

تاریخ در حضور اسطوره‌ها؛ حاشیه‌ای بر رمان خسرو خوبان

✖ بهروز شیدا

هم از نخست بخوانیم: خسرو خوبان حکایت سفر سایی مانای اسطوره‌ها به روزگار ما است؛ حضور صدای سنگین اسطوره‌های سرزمین ایران در دل حوادثی که در دل روزگار «ما» بر آن سرزمین گذشته‌اند.

در خسرو خوبان تاریخ را در حضور اسطوره‌ها می‌خوانیم.

۱

خسرو خوبان حکایت هستی بهرام راستین است که از سر تقدیری غریب به گوش نویسنده‌ی ماجرا رسیده است. هم‌زمان با آغاز جنگ ایران و عراق یکی از «هیأت‌های تحقیقاتی وابسته به انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد» هنگام بررسی پرونده‌های ساواک به پرونده‌ای برخورد می‌کند که از بروز حوادثی مشکوک در «کهندژ» دهکده‌ای واقع در بلندی‌های البرز، خبر می‌دهد. گزارش ساواک را سه گزارش دیگر از وزارت کشاورزی، سازمان برنامه و اداره‌ی ثبت اسناد و املاک تکمیل می‌کنند. عجیب‌ترین گزارش اما متعلق به کارمند اداره‌ی ثبت اسناد و املاک است که منجر به خشم شدید ساواک و بازنشسته‌شدن کارمند مزبور شده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد از جهاد سازندگی می‌خواهند که گروهی را به «کهندژ» اعزام کند تا راز این پرونده‌ی عجیب را بگشاید. گروه پس از جستجوی بسیار در نقطه‌ای «نسبتاً دورافتاده» لکه‌ای خون می‌یابد و پس از ماه‌ها حفاری جسدی را کشف می‌کند که از «صدها زخم، خون‌چکان» است؛ پیکر بی‌جان بهرام راستین.

در این میان از آنجا که در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق بسیاری می‌کوشند پاره‌ای از اندام شهید خود را به دست آورند، منبع درآمدی برای کارکنان سردخانه‌ها ایجاد شده است. آن‌ها اجساد را تکه تکه می‌کنند و به فروش می‌رسانند تا خانواده‌های شهدا از مزایای قانونی شهادت عزیزشان بی‌بهره نمانند. جسد بهرام راستین

تکه تکه می‌شود و دستِ او به زنِ بیوه‌ای می‌رسد که همسرش را در جنگ از دست داده است. زن دست را در چادر می‌پیچد و به سوی خانه می‌رود، اما هنگامی که می‌خواهد سکه‌ای به گدایان سرِ راه بدهد، دست بر زمین می‌افتد. یکی از گدایان بانگ برمی‌آورد که این دستِ پسرِ او است. گدایان را به دادگاه می‌برند؛ دو دوستِ گدای مدعی شهادت می‌دهند که او هرگز نه زنی داشته است نه فرزندی. در تمامِ طولِ دادگاه دست در گلدانی قرار دارد و چون مقرر می‌شود آن را به زن برگردانند، دست غیب شده است و به جای آن گل‌های رنگارنگ روییده است. یکی از اعضای دادگاه که از این حادثه سخت به شگفت آمده است، ماجرا را دنبال می‌کند و حکایتِ خسرو خوبان را می‌نویسد؛ وزارتِ ارشاد اما حکایت را شرک‌آمیز ارزیابی می‌کند و نویسنده‌ی حکایت در «ملاءِ عام» شلاق می‌خورد. نویسنده‌ی خسرو خوبانی که پیشِ روی ما است، از پنجره‌ی اتاقِ خویش شاهدِ شلاق‌خوردنِ او است و کنج‌کاوی‌اش تنها هنگامی ارضاء می‌شود که نویسنده‌ی حکایتِ اولیه‌ی خسرو خوبان ماجرا را برای او روایت می‌کند. خسرو خوبان بارِ دیگر نوشته می‌شود؛ سرگذشتِ بهرامِ راستین.

۲

خسرو خوبان آمیزشِ اسطوره و تاریخ است؛ رویا و واقعیت؛ خواب و بیداری. حکایتِ هستی‌نمونه‌های آرمانی یک قوم که در وجودِ مردی از زمانِ ما هستی دوباره یافته‌اند؛ مردی که اگرچه به روزگار «ما» می‌زید، اما هرگز قادر نیست ابعادِ اسطوره‌ای وجودِ خویش را بپوشاند؛ قالبی به‌تمامی واقعی بیابد. در خسرو خوبان ماجراهای اسطوره‌ای از جهانِ رویاهای قومی برمی‌گذرند تا بر تکرارِ غم‌انگیزِ آرزوهای شهادت دهند که در همه‌ی تاریخِ مردمِ یک سرزمین به هزار رنگ تجسم یافته‌اند؛ در هزار نعل به خاک افتاده‌اند.

خسرو خوبان اما بنیادهای مانای جهانِ اسطوره‌ای را «امروزی» نمی‌کند؛ حوادثِ اسطوره‌ای را بازمی‌آفریند؛ جهانِ حکایت‌های فرازمینی را. و جهانِ اسطوره‌ای چون بازآفریده شود، دیگر نه جولانگاهِ آرزوها و حسرت‌های انسان که مأوای منجیانِ زمینی است؛ مأوای انسان‌های خداگونه و خدایانِ خاکی؛ خانه‌ی محک‌های زنده‌ای که بازآمده‌اند تا حوادثی را بزنند که خود را در واقعیت می‌پوشانند تا بازشناخته نشوند و پوسته‌ی واقعیت را می‌درند تا به چشم آیند.

خسرو خوبان آینه‌ی جهانِ اسطوره‌ای یک سرزمین است؛ حکایتِ انسانِ ایرانی که در بندبندِ تاریخِ پررنجِ خویش جهانِ اسطوره‌ها را بدل

به آینه‌ی نجات کرده است. بهرامِ راستین اسطوره‌ای است که به تاریخ پرتاب شده است. انسانِ ایرانی که تاریخ را جز سفری ناگزیر به سوی خیرِ مطلق نمی‌یابد، در حضورِ بهرامِ منجی بی‌بدیلِ خویش را می‌جوید؛ در حضورِ منجی موعودی که تنها از آن‌رو کسوتِ واقعیت پوشیده است که بگوید در رودرویی تاریخ و اسطوره، پیروزی با اسطوره است. خسرو خوبان سه لایه‌ی رویا، واقعیت و تمثیل را باهم می‌آمیزد تا بر این پیروزی شهادت دهد.

۳

هستی بهرامِ راستین در لایه‌ی واقعیت چندان پیچیده نیست. زن و مردِ جوانی برای مأموریت به زابل می‌روند. صاحبِ فرزندی می‌شوند، پسراندازی می‌اندوزند، به پایتخت باز می‌گردند. پسر می‌بالد و زن و مرد پیر می‌شوند. پسر در پانزده سالگی نخستین عشق را تجربه می‌کند؛ پدر و مادر دخترک اما به شهرستان منتقل می‌شوند؛ از عشق جز ناکامی نمی‌ماند. چندی بعد مادرِ پسر، که بهرام نام دارد، در روزی تلخ می‌میرد. پدر زنی تن‌فروش را جانشینِ او می‌کند. بهرام به محفلی سیاسی می‌پیوندد؛ یارانی می‌یابد. شبی زنِ پدر که به بهرام دل بسته است بر بالین‌اش می‌رود؛ بهرام اما او را پس می‌زند. زن فغان برمی‌دارد که پسر به او نظر داشته است. پدر از خشم خانه را می‌سوزاند؛ بهرام اما از آتش جانِ سالم به‌در می‌برد، به سربازی می‌رود، به عنوانِ سپاهی‌دانش به «کهندژ» فرستاده می‌شود. چند روزی بعد مأمورانِ امنیتی او را به جرمِ واهی قتلِ یک پیرمرد دست‌گیر می‌کنند، پس از پنج سال آزاد می‌شود، پدرش را در پیاده‌روهای شهرِ نو می‌یابد، به همراهِ او به خانه‌ی زنِ پدرش می‌رود که اینک صاحبِ روسپی‌خانه‌ای است. کاروانی از تن‌فروش‌ها و پانداها راه می‌اندازد؛ به «کهندژ» می‌رود.

۴

نطفه‌ی بهرامِ راستین درست چون نطفه‌ی سه منجی موعودِ آیینِ زرتشتی بسته می‌شود؛ هرچند که پدری خاکی دارد. روزی مادرِ بهرامِ راستین برای توتن‌سواری به دریاچه‌ی هامون می‌رود. توتن می‌چرخد و زن به اعماق فرو می‌رود و چون به روی آب می‌آید، یکسره زنِ دیگری است؛ زنی باردار که طعم محرک رس‌های اعماق ماهون را هرگز فراموش نمی‌کند.

سه منجی موعودِ دینِ زرتشتی هر سه فرزندی زرتشت‌اند. نطفه‌ی

زرتشت در کفرِ دریاچه‌ی هامون به ودیعه گذاشته شده است. در آغازِ هر هزاره از سه هزاره‌ی چهارم دخترِ باکره‌ای از این نطفه بار برمی‌دارد تا اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیانس پا به جهان بگذارند. هنگامِ تولدِ منجی نخست خورشید ده روز در میانِ آسمان می‌ایستد. به میمنتِ تولدِ منجی دوم خورشید بیست روز از جا تکان نخواهد خورد. منجی سوم است اما که جهان را بازخواهد ساخت و نیکوکاران را چنان روشنی خواهد بخشید که چون بره‌های سپید در میانِ بره‌های سیاه بدرخشند. با حضورِ او نیروهای شر برای همیشه شکست خواهند خورد و پیه آخرین گاوی که به دستِ بشر قربانی می‌شود با هومِ سپید درهم خواهد آمیخت تا اکسیرِ جاودانه‌گی فراهم آید. (۱) با تولدِ بهرامِ راستین اما نه خورشید در آسمان می‌ایستد نه بشارتِ جاودانه‌گی تحقق می‌یابد. تنها «بر دستش ماه‌گرفتگی کوچکی است به شکل خورشید»؛ تمثیلی از حضورِ دو منجی نخست در جهان؛ هرچند که رسالتی چون منجی سوم برشانه‌های خویش حس کند. هستی بهرامِ راستین چون منجیانِ موعود آغاز می‌شود؛ فرجامِ هستی او اما ایزد دیگری را به یاد می‌آورد. آن نطفه‌ی روحانی، هستی مردی را تحقق می‌بخشد که سرانجام چون بهرام، ایزدِ پیروزی، می‌جنگد؛ در مقابلِ «پهلوانی با برز و بالایی گران» که مارها چون دستار گرد سرش پیچیده‌اند. بهرام، ایزدِ پیروزی، ده صورت دارد که هر یک نشانِ نوعی توانایی است. باد، گاوِ نر، اسبِ سپید، کلاغ، گراز، جوانِ پانزده‌ساله، شتر، قوچ، مردِ شمشیر به دست، بز صورت‌های گوناگونِ این ایزدِ جنگ‌جویند که چون از سپاسی در شأنِ خویش برخوردار شود، نگهبانِ ایران‌زمین است. (۲) بهرامِ راستین در نبرد با اهریمنِ دورانِ کسوتِ اسطوره‌ای می‌پوشد: «بهرام هم همه‌ی نیروی نهفته‌ی درون و مهارت‌های آموخته‌ی اندامش را به کار گرفت و سر در پیِ حریف نهاد. گاه آن بیراهه‌های طلسم در طلسمِ نه‌تو را چون کلاغی فکور به دوراندیشی دور زد و گاه از آن سنگستانِ لغزان چون شیری جهید و گاه چون گراز به گام‌های سنگین و سراسر است پیش رفت و چون سربازی که برای فتح می‌رود، سراب‌ها و دام‌هایی را که مار بر سرِ راه تعبیه می‌کرد یکی پس از دیگری درنوردید و هر دم به ضربه‌ی تیغش جانوری از آن گله‌ی زهرناکان ناکار کرد [...]» (۳)

بهرامِ راستین چون منجیانِ سه‌گانه نطفه می‌بندد؛ چون ایزدِ پیروزی و جنگ هستی به پایان می‌برد. این اما این تمامی ماجرا نیست. چه بسیار قهرمانانِ اسطوره‌ای دیگر که در تنِ او می‌زیند؛ چه بسیار اندیشه‌ها که در ذهنِ او می‌آمیزند.

بهرام در اولین روزِ خدمتِ سربازی با درجه‌داری روبه‌رو می‌شود که سری چون کلاغ دارد؛ چوب‌دستِ باریکِ سرکجی چون علامتِ سؤال در دست. او چون به بهرام می‌رسد به لهجۀ روستایی راه نشان می‌دهد: «طوری زورمند شوید که گاو نرِ سفید را زمین بزنید. طوری مطیع که با یک فرمان سرش را قطع کنید، و طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشید لب به گوشتش نزنید [...]» (۴)

سخنِ او اما خریداری ندارد؛ چه به راهی اشاره می‌کند که خود در منزلِ اولِ آن مانده است. آن‌کس که سری چون کلاغ دارد و چوب‌دستی چون علامتِ سؤال در دست، با سخن‌گفتن از کشتنِ گاو تنها تناقضی مضحک می‌آفریند. درجه‌دارِ روستایی تمثیلی از توقف در منزلِ اولِ آیینِ می‌ترایی است؛ حتا اگر چون پدری پیر سخن بگوید.

آیینِ می‌ترایی بر مبنای سفرِ طریقتی ویژه بنا می‌شود؛ بر مبنای عرفانی ناب. ورود به جرگه‌ی باورمندانِ راستین به آیینِ می‌ترا تنها با گذر از هفت منزلِ جان‌سوز ممکن است. این منازل به ترتیب با نام‌های کلاغ، پوشیده، سرباز، شیر، پارسی، پیکِ خورشید، پدر مشخص می‌شوند. (۵) با گذر از این هفت منزل سالک در فروغی جاودانه با می‌ترا پیوند می‌یابد. هم‌خانه‌ی ایزدی می‌شود که یاورِ روشنی و نور و حافظِ جنگ‌آورانِ نیکسیرت است؛ ایزدی که با کشتنِ گاوِ مقدس، زمین را چونان از خون سیراب می‌کند که سرشار از سبزی می‌شود؛ رستاخیزِ طبیعت رخ می‌دهد. گاو در آیینِ می‌ترایی اما تنها نمادِ رویش نیست؛ تمثیلِ نفسِ انسان نیز هست. می‌ترا گاو را در چراگاهی اسیر می‌کند و به سوی غاری می‌برد. فاصله‌ی محلِ اسارتِ گاو تا غار معبرِ نمادینی است که در آن هفت منزلی که سالک باید طی کند، حضور دارند. می‌ترا معبرِ نمادین را می‌گذرد تا در غاری تاریک به نبردی ازلی برخیزد؛ نبردِ جان و نفس. (۶) در رویای بهرام راستین این نبردِ ازلی حضوری همیشگی دارد: «لاییدن سگ‌ها پسر را که در مه سنگینی گم شده بود به سوی غاری می‌کشاند که جنگی ازلی در آن ادامه داشت.» (۷)

بهرام ره‌روِ معبرِ سلوک است؛ سالکِ راهِ یار. این را اسکندر، ساکنِ همیشگی رویاهای او، بارها در گوش‌اش خوانده است: «آنچه می‌بینی، نه خواب است و نه کابوس، مناظرِ سفرِ توست.» (۸)

هیچ عارفی اما شایسته‌ی وصالِ جانان نیست اگر به جهان خاکی پشت

نکند. بهرام به نخستین زن هستی خویش، گیتی، پشت می‌کند تا لایق حضور در «گیتی» شود؛ تا روشنایی و رستگاری به «گیتی» هدیه کند. اگر رویاهای او در گذشته‌ای اسطوره‌ای چهره می‌کنند، سفر عرفانی کنونی او در ماجرای عاشقانه تمثیل می‌یابد؛ در یک نام؛ گیتی؛ که گیتی از «راه آمدن با طبع کیهانی» سامان می‌گیرد و بهرام از گیتی می‌گذرد تا روزی «گیتی» را تسخیر کند؛ تا آرزوی وصل به جهان «مینوی» را فریاد کند

هم‌خوانی سرگذشت بهرام راستین و سرنوشت میترا به شکل دیگری نیز تمثیل می‌یابد؛ در حضور صاعقه‌آسای ارا به‌ای که شبی دربان خانه‌ی ماهانه در آسمان می‌بیند: «آن‌همه خاموشی اندوهی به محله آورد که سر جوان‌ترین و نازک‌ترین زن خانه را سفید کرد و دربان غول‌پیکر را چنان آشفته که شب‌ها برای شنیدن صداها‌ی شبانه‌ی محلات دیگر به پشت بام رفت و تا صبح بیدار ماند تا شبی که ارا به‌ای درخشان در آسمان دید با شش اسب آتشین که میان پشت بامی تاریک فرود آمد. پس از ترس دیوانه‌شدن دیگر به بام نرفت اما شروع کرد به خالکوبی ارا به‌ی شش‌اسبه روی سینه‌اش.» (۹)

ارابه‌ی شش‌اسبه اما بر سینه‌ی دربان چندان نمی‌پاید. در گرماگرم نبرد بهرام راستین دربان «غول‌پیکر» می‌پندارد که ارا به به هوا رفته است. فرجام بهرام راستین فرجام میترا را به یاد می‌آورد. میترا در اوج پاکی و پس از ایفای نقش مقدس خویش بر زمین، به آسمان عروج می‌کند. گردونه‌ی خورشید که چهار اسب مینوی آن را می‌کشند، ارا به‌ی سفر او است. (۱۰)

ارابه‌ی عروج بهرام راستین را شش اسب می‌کشند؛ عروج او اما چون عروج میترا است؛ چه تولدش هم‌چون تولد میترا است. میترا نیز به روایتی از نطفه‌ی مقدس متولد می‌شود و در دو سویش همه‌گاه دو مشعل‌دار حضور دارند؛ (۱۱) «تثلیثی» که نه تنها هستی میترا را با سرگذشت سه منجی موعود درهم می‌آمیزد، که سایه‌ی خود را بر تمامی حکایت خسرو خوبان می‌گسترده.

ساخت حکایت خسرو خوبان بر عدد سه بنیان گذاشته شده است. حکایت از سه راوی گذشته است تا به ما رسیده است. راویانی برای بازجوی دادگاه گفته‌اند، بازجوی دادگاه به گوش نویسنده خوانده است، روایت نویسنده را ما می‌خوانیم. راویان نخستین نیز سه نفر اند؛

سه مخلوقِ دیوانه که راوی این حکایت به «تار خیالات آنان گرفتار آمده است.»

در زنده‌گی بهرام راستین سه زن جلوه می‌کنند. از دو زن عارفانه برمی‌گذرد تا با یکی بیامیزد. در آمیزش با رودابه زالی است که آرزو دارد نطفه‌ی رستمی را بکارد؛ «دختر [...] موهایش را که [...] رها کرد شط گیسو بر پیکرش جاری شد، موج و سیاه بر سراسر اندام آفتاب‌باش لغزید، به جویبار پیوست و همراه آب جاری شد، آنگاه بهرام به یقین کامل دانست او رودابه است.» (۱۲) در برخورد با ماهانه سیاوشی است که از آتش سربلند می‌گذرد؛ با دستانی پاک که به دسیسه‌ی سودابه‌ی دوران آلوده نمی‌شوند؛ «ماهانه [...] شیون برداشت که: این پسر [...] به من طمع آورد. بر من تاخت [...] مرد [...] آغاز به شکستنِ چیزها کرد [...] تا آن‌که یونانیِ پیر و زابلی دیوانه و مستهای می‌فروشی زابل [...] فرارسیدند و او ذله از حضورِ سالیان‌شان، بر پیکرشان نفت پاشید و کبریت کشید [...] چهره‌ی پسر بر فرازِ شب، چون تاجی از الماس می‌درخشید.» (۱۳) گیتی، نخستین زنِ هستی‌اش اما آزمونِ بزرگِ هستی است.

حکایت هستی بهرام راستین در سه لایه‌ی زمانی می‌گذرد. راویانِ نخستین، گذشته و اکنون و آینده را به هم می‌آمیزند تا تمثیل و واقعیت و رویا، تبدیل به ابزارِ ترسیمِ زمانی دایره‌ای شوند که تنها به شرطِ پیروزی بهرام راستین از تکرارهای خونین‌رهایی می‌یابد. رویا نه تنها گذشته‌ی اسطوره‌ای را باز می‌سازد که آینده را نیز پیش‌بینی می‌کند. راویان از پایانِ ماجرای آگاه‌اند که در ذهنِ اسکندر نیز جاری است. او در رویاهای بهرام ظاهر می‌شود تا آینده‌ای را به گوش او بخواند که آینده‌ی ماجرای مقدر است؛ آینده‌ی جهانِ اسطوره‌ها: «دیوار خواب و بیداری تو را پدرت ویران کرد. بیدار می‌شوی، خوابی؛ می‌خوابی، بیداری. در همه‌حال چون مردی سپاهی که به میدانِ جلال می‌شتابد، به سوی دره‌های ژرف می‌رانی.» (۱۴)

هستی بهرام راستین، هستی مقدری است، هرچند که نفسِ اهریمن جهان را به تردید بیالاید.

جهانِ اسطوره‌های ایرانی بر بنیان‌های تقابلِ خیر و شر، یقین به پیروزی خیر، تقدیری گزیرناپذیر بنا می‌شود. در این جهان اهریمن کسی نیست جز آن‌که در برابرِ خیر می‌ایستد، تقدیر را به تعویق می‌افکند، تخمِ تردید می‌پراکند. در خسرو خوبان حاملِ این سه ویژه‌گی، روح‌الله خمینی را به یاد می‌آورد.

آن مردِ مارگیر که در دادگاه بر علیه گدای مدعی شهادت می‌دهد و «شباهتی شگفت به بسیار کسان» دارد، رفتاری اهریمنی را تمثیل می‌بخشد.

مردی که در راهِ «کهندژ» به اصلِ خود نزدیک می‌شود تا بهرام در خیرخواهی دشمن، خود را بیازماید، هشتادساله‌ای است که از وسواسِ خیر و شر رهیده است و در این گیتی کوچک گلهای تاریکی برای او همان بویی را می‌دهند که رنگین‌ترین شکوفه‌های نیکی: «این راه‌ها خطرناکند پسر، مواظب باش گم می‌شوی!» (۱۵)

از آن سه نخستین راوی، آن مردِ پیر که تارهای گفت‌وگو را به اعتراض می‌گسلد و از تولدِ «کودک» مقدس رنجیده است، سایه‌ی اهریمنی است که حضورِ اهوراییان را در جهان خوش نمی‌دارد. پیری که در کسوتِ درویشی به شبستانِ متروکِ مسجدی قدیمی در قم پای می‌گذارد تا خوابِ پدرِ بهرام و مردِ زابلی را بیاشوبد، نیز به اهریمن دوران شباهت دارد؛ مارگیری که تنبور می‌زند: «پدر گفت: در انبانت چه داری؟ من مارگیرم. مار!» (۱۶)

اهریمنی که در قالبِ لعبت‌بازی نیز به صحنه می‌آید تا عروسک‌ها را به کیسه کند، هرچند که پهلوان او را عروسکی دیگر می‌خواند: «عروسک‌بازی نیست. تو خود عروسکِ دیگری هستی، به‌خُده از کیسه درآمده‌ای صحنه‌گردانی می‌کنی.» (۱۷)

پهلوان اما از آن‌جا آمده است که جمشید مغلوب شده است؛ آمده است تا بگوید آرمان‌شهر جمشیدها و کیخسروها هرگز به تاریخ یک سرزمین جلوه نکرده است.

جمشید مغلوبِ وسوسه‌ی اهریمن شده است که به راهِ اهریمنان و دیوان رفته است و چنین گفته است: «آب را من آفریدم، زمین را من آفریدم، گیاه را من آفریدم، خورشید را من آفریدم، ماه را من آفریدم، ستاره را من آفریدم، و آسمان را من آفریدم، چهارپای را من آفریدم، مردم را من آفریدم، هم‌آفرینش مادی را من آفریدم.» (۱۸) با این همه او نیز همچون کیخسرو که گنگدژ را بر زمین آورد، معمارِ آرمان‌شهری رویایی است: «روزگاری، جنگجویی فاتح شهری آسمانی را که پدرش معمار آن بود، به خواهری فراخواند، چراکه پدر

به بیضه‌ها فرزند می‌سازد، به دانش ایزدی شهر می‌سازد و خون خود را ضامن پیروزی فرزند می‌کند.» (۱۹)

از آن زمان که جمشید آرمان‌شهری ساخت، سده‌ها گذشته است؛ اینک بهرام رسالت جمشید را نیز بر دوش دارد. رسالت حکمرانی را که سایه‌ای از میترا است؛ که میترا کاخی بر فراز البرزکوه دارد که در آن از بیماری و مرگ اثری نیست؛ (۲۰) جمشید آرمان‌شهری که بیماری و مرگ در آن مغلوب شده است. (۲۱) میترا چراگاه‌های فراخ دارد؛ (۲۲) جمشید رمه‌های خوب. (۲۳) میترا دو مشعل در کنار خویش دارد؛ جمشید سه فره. (۲۴) میترا با ارابه‌ای با اسبان مینوی عروج می‌کند؛ جمشید تختی آسمانی دارد. (۲۵)

پهلوان از آنجا به ستیز با لعبت‌باز می‌آید که جمشید مغلوب شده است؛ بهرام راستین در آخرین نبرد فتحی را تجربه می‌کند که وهم از آن نومیدی می‌سازد؛ «حریف، خسته از زخم‌های گران، به خاک غلتید و پوست تهی از مارش، که هزاران چشمه‌ی خون بود، اندام جوان بهرامی پانزده‌ساله را، زهرخندی بر لب و هزلی در چشم، به نمایش نگاه بهرام فاتح نهاد و آخرین کلامش این بود: این‌هم و همی دیگر؛ حالا تا حریفی دیگر بیایی در این نومیدی خواهی خزید که کدام یک بهرام راستین بوده.» (۲۶)

بهرام به خاطر برپایی شهری بی‌مرگ و پتیاره می‌جنگد؛ خون‌چکان از تاریخی پر دشنه و تزویر و آبدستن همه‌ی نمونه‌های آرمانی سرزمینی زخمی.

در خسرو خوبان تاریخ انقلاب ایران به روایت اسطوره‌ها نوشته می‌شود تا تاریخ را از دیدگاهی بخوانیم که بر مبنای آن هیچ‌کس معمای «معمار و جنگجو» را در نخواهد یافت. بهرام راستین، میترا، جمشید، بهرام، اوشیدر، اوشیدرماه، سوشیانس، سیاوش، زال را در خود گرد می‌آورد تا همه‌ی عرفان و حماسه‌ی ایرانی در وجود مردی متبلور شوند که می‌خواهد منجی‌ای سرزمینی باشد که در انتظار پیروزی مقدس خانه آراسته است؛ «اتاقی بود چون لانه‌ی زنبور، پرده در پرده از تارهای بهم‌تنیده‌ی عنکبوت که: زرهی، کلاه‌خودی، نیامی، برگستوانی، زانو بندها و مچ‌بندهایی را، همه از نمد سرخ، با گاوسری افراشته رو به هوا، چنان نگه داشته بودند که گویی اسب و سوار همین دقیقه‌ی پیش ناپدید شده و اینهمه جنگ‌جامه‌ی نم‌دین سنگین، به آنی فرو خواهند

که زاده‌گاه این سرزمین تا سوار بیاید آرزوهای خویش را در میدان‌ها به نام‌های فریدون و گرشاسب می‌خوانند؛ که فریدون و گرشاسب یاران اوشیدرماه‌اند در کشتن ضحاک؛ که گرشاسب به هزاره‌ی اوشیدرماه ضحاک را می‌کشد؛ (۲۸) «دو پادشاه مهیب، وسط معرکه، بر سر یکدیگر نعره و ضربه می‌زدند و رَجَز می‌خواندند [...] آنکه گرز داشت صدا و سلاحش را بلند کرد؛ به نام گرشاسب یل [...] پیرمردی از بین جمع به آواز گفت: نخواهیم بر تخت ضحاک را، مرآن اژدها دوش ناپاک را [...] بازیگر تاج بزرگش را که مزین به گوهرهای بدل بود به زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن درآورد. حریف نعره زد؛ به اسم فریدون و طمورث دیوبند و او را به ضربه‌ای دیگر در خاک غلتاند.» (۲۹)

۱۰

جهان خسرو خوبان به این امید فراز می‌آید که تکرار جهان اسطوره‌ها را بازتابانند. تکرار اندیشه‌ای را که به روایت ساکنان جهان داستان، یگانه راه‌رهای از نیش مارها است. تن بهرام راستین زخمی اندیشه‌ی «فرزانه‌ای» مسلمان است، جهان خسرو خوبان اما تنها در تقابل با اندیشه‌ی اسلامی قرار نمی‌گیرد؛ اندیشه‌ی شاهان اهریمنی نیز آن‌روی سکه‌ی اندیشه‌ی اسلامی است؛ «چون بهرام از کار کشیدن خطوط چهره‌ی مارگیر فارغ شد دیگران را فراخواند [...] از دهان مهمانی جوان پرید که: چه شباهت عجیبی دارد به عکس پشت آینه‌ی کدخدا [...] اما ژاندارم با قیافه‌ای پرسان به طرف کدخدا برگشت که داشت می‌گفت: بلاتشبیه عینا تمثال مبارک همایونی است.» (۳۰) جنگجویان چپ‌گرا هم به بهرام شباهت‌هایی دارند، هرچند که آرمان‌شهری دیگر خواهند؛ «جنگی که ابتدا گمان میرفت بازی کودکانه‌ایست درگرفت و مرگ، از هر دو سو بارید و خون بر درودیوار نقش‌ها زد. بهرام گفت اینان دانشجویان معماری‌اند. اسکندر گفت: به‌ظاهر شباهت‌هایی با تو دارند.» (۳۱)

جهان خسرو خوبان آینه‌ی نبردی است که به فرجامی نینجامیده است؛ آینه‌ی تاریخی که در آن انتظار منجی و آرمان‌شهر هرگز به جایی راه نبرده است.

اسکندر، آن پیر مقدونی، که دکانش را قارچ‌های کوچک سبزرنگ یکسره فراگرفته‌اند، ساکن همیشه‌ی رویاهای بهرام است. او در کنار دو هم‌سفر دیگر از تاریکی آمده است. آن‌ها نیز سه تن بوده‌اند. اسکندر

در انتظارِ آن دو تنِ دیگر است؛ شکست‌خورده‌ی دورانی دیگر که اینک به بهرام یقین دارد؛ جنگجویی فرسوده که می‌داند جنگ ادامه دارد؛ پیری که همه‌ی سمومِ این سرزمین را در جسم‌اش جذب کرده است. هم از این‌رو است که معانی پنهان رویاها را بر او فاش می‌کند. او می‌داند که «حشرات‌الارض» از کاسه‌ی تنبورِ مردِ مارگیر بیرون خواهند آمد. او می‌داند که «کهندژ» تنها نوکِ پرچمی است که به نشانه‌ی سرزمینی پهناور از خاک بیرون آمده است. او صدای ماغِ گاوها را می‌شنود؛ فش‌فشِ مارها را. آنچه او را ویژه‌گی می‌بخشد اما آگاهی او به گذشته و آینده نیست، همدردی او با بهرام است. تنها او است که به بهرام راه می‌نماید؛ رازِ افسانه‌ها را می‌گشاید؛ چون نیمه‌ی پنهانِ بهرام به صحنه می‌آید. او خواننده‌ی تاریخ در حضور اسطوره‌ها است؛ دانای کلی نگرانِ بهرام؛ سایه‌ی نویسنده شاید.

۱۱

در خسرو خوبان واقعیت، تمثیل و رویا درهم می‌آمیزند تا رویا کلید گشایشِ حوادثِ تمثیلی شود؛ واقعیت تمثیلی از جهان رویاها. خسرو خوبان صحنه‌ی نبردِ پایان‌ناپذیرِ واقعیت و رویا است؛ حکایتی که مانده است.

تیرماه ۱۳۷۵

ویرایش دوم؛ مردادماه ۱۳۸۳

ویرایش آخر؛ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۴

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، پارس، نخست، تهران، صص ۲۴۴ - ۲۲۹
- ۲- هینلز، جان. (۱۳۶۸)، شناخت اساطیر ایران، ترجمه زاله آموزگار، احمد تفضلی، تهران، صص ۴۱ - ۴۰
- ۳- دانشور، رضا. (۱۳۷۳)، خسرو خوبان، اپسالا، ص ۲۰۸
- ۴- همان‌جا، ص ۱۰۰
- ۵- رضی، هاشم. (۱۳۷۱)، آیین مهر: می‌ترائیسم، تهران، صص ۳۳۵ - ۳۱۹
- ۶- همان‌جا، صص ۲۲۹ - ۱۷۷
- ۷- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۹۴
- ۸- همان‌جا، ص ۷۵
- ۹- همان‌جا، ص ۱۵۶
- ۱۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۲۳۸ - ۲۳۵
- ۱۱- همان‌جا، صص ۱۴۶ - ۱۴۵

- ۱۲- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۲۹
- ۱۳- همان‌جا، صص ۹۷ - ۹۶
- ۱۴- همان‌جا، ص ۷۵
- ۱۵- همان‌جا، ص ۱۰۹
- ۱۶- همان‌جا، ص ۱۹۳
- ۱۷- همان‌جا، ص ۱۶۲
- ۱۸- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران، ص ۱۷۳
- ۱۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۰۷
- ۲۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۱۷ - ۱۱
- ۲۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۹)، بندهش: فَرَنبَغ دادَگی، تهران، ص ۱۳۷
- ۲۲- رضی (۱۳۷۱)، ص ۱۸
- ۲۳- بهار (۱۳۶۹)، ص ۱۳۷
- ۲۴- حمیدیان، سعید. (۱۳۷۳)، شاهنامۀ فردوسی: جلد اول، تحت نظری. ا. برتلس، ص ۳۹
- ۲۵- همان‌جا، صص ۴۳ - ۴۱
- ۲۶- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۲۱۴
- ۲۷- همان‌جا، ص ۱۱۲
- ۲۸- بهار (۱۳۶۲)، ص ۲۳۱
- ۲۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۱۶
- ۳۰- همان‌جا، ص ۱۱
- ۳۱- همان‌جا، ص ۷۴

ویرایش نخست این جستار با نام تاریخ از منظر اسطوره‌ها، در نشریه‌ی سنگ، و ویرایش دوم این جستار با همان نام ویرایش نخست، در کتاب در سوک آبی چاپ شده است.

برگرفته از تارنمای □□□□□□ □□□□□□